

## در باب سحر خیزی

جیمی تزیایگر جوان و دوست‌داشتنی به‌سرعت از راه‌پله اصلی عمارت چیمینز<sup>۲</sup> پایین آمد. او آن‌قدر عجله داشت که نزدیک بود با تردول<sup>۳</sup> پیشخدمت باوقار خانه که قوری قهوه در دست، داشت از سرسرای ورودی عبور می‌کرد، تصادف کند؛ اما خوشبختانه از آنجایی که تردول پیشخدمت مسلطی بود، اتفاقی نیفتاد.

جیمی گفت: «خیلی ببخشید... می‌گویم، تردول، من آخرین نفری هستم که بیدار شده‌ام؟»

- نه قربان، آقای وید<sup>۴</sup> هم هنوز پایین نیامده‌اند.

جیمی گفت: «خوب است.»

و وارد اتاق صبحانه شد.

در اتاق صبحانه کسی نبود به‌جز بانوی میزبان خانه. نگاه خیره و سرزنش‌آمیز او جیمی را دچار احساس ناخوشایندی کرد، انگار داشت به چشم‌های یک ماهی روغنی مرده روی پیشخوان ماهی‌فروشی نگاه می‌کرد. حالا مگر چه شده بود که این زن این‌طور به او زل زده بود؟ جیمی نتوانسته بود طبق روال خانه‌های ییلاقی رأس ساعت نه و نیم صبح پایین بیاید، همین. البته، در واقع آن ساعت یازده و ربع بود، شاید واقعاً کمی دیر شده بود، باوجوداین...

# فصل اول

1. Jimmy Thesiger  
2. Chimneys  
3. Tredwell  
4. Wade

- انگار کمی دیر کرده‌ام، این طور نیست لیدی کوت؟

زن با لحنی مبهم جواب داد: «اوه، مسئله‌ای نیست.»

اما در حقیقت، وقتی کسی برای صبحانه دیر حاضر می‌شد، برای او بسیار آزاردهنده بود. در ده سال اول پس از ازدواجش، اگر صبحانه عالیجناب اسوالد کوت<sup>۵</sup> (که البته آن موقع هنوز عالیجناب نشده بود) حتی نیم دقیقه دیرتر از ساعت هشت آماده می‌شد، او زمین و زمان را به هم می‌ریخت؛ بنابراین لیدی کوت یاد گرفته بود که وقت‌شناسی گناهی نابخشودنی است و این عادت در او پایدار مانده بود. علاوه بر این، از آنجایی که خودش هم زن فعالی بود، همیشه دلش می‌خواست بداند این جوان‌ها چطور امورشان را بدون سحرخیزی می‌گذرانند. عالیجناب کوت هم همیشه به خبرنگارها و اطرافیان می‌گفت: «من موفقیت‌م را مدیون سحرخیزی، صرفه‌جویی و انضباط شخصی هستم.»

لیدی کوت زنی درشت‌اندام و جذاب، اما بدلیاس بود. چشم‌هایی درشت و حزن‌آلود و صدایی عمیق داشت. اگر نقاشی می‌خواست برای تابلو «راشل در عزای فرزندانش» مدلی انتخاب کند، بدون شک لیدی کوت انتخاب مناسبی بود. علاوه بر این، او می‌توانست در ایفای نقش‌های ملودرام هم بسیار موفق باشد و مانند زن فریب‌خورده یک تیهکار، درحالی‌که برف سنگینی بر سرش می‌بارد، تلوتلو بخورد. حالت او طوری بود که انگار

5. Sir Oswald Coote

در گذشته‌اش راز مصیبت باری وجود داشته است؛ اما در حقیقت، لیدی کوت هیچ مشکلی در زندگی‌اش نداشت، به‌جز دلخوری‌های زودگذری که گهگاه در برابر موفقیت‌های فراوان شوهرش به او دست می‌داد. او هنگامی که دختر جوان شادوشنگولی بود، به‌شدت دلباخته اسوالد کوت شده بود. اسوالد مرد جوان جاه‌طلبی بود که در همسایگی مغازه دوچرخه‌فروشی پدر دخترک، یک فروشگاه ابزارفروشی داشت. آن‌ها زندگی شیرینی را با هم سپری کرده بودند. اول در یک کلبه دو اتاقه، بعد در یک خانه کوچک، بعد در یک خانه بزرگ‌تر و بعد در خانه‌هایی که مرتب بزرگ‌تر و باشکوه‌تر می‌شدند، درحالی‌که همیشه بین زندگی آن‌ها و «کار»<sup>۶</sup> سر اسوالد ارتباط تنگاتنگی وجود داشت... و حالا سر اسوالد به چنان مقام و مرتبه‌ای رسیده بود که دیگر به «کار» نیازی نداشت و با کمال خرسندی یکی از بزرگ‌ترین و باشکوه‌ترین عمارت‌های سراسر انگلستان را اجاره کرده بود. عمارت «چیمینیز» یک بنای تاریخی بود و سر اسوالد احساس می‌کرد با اجاره دوساله این بنا از مارکی کاترهام<sup>۶</sup>، به اوج آرزوهایش دست یافته است.

اما لیدی کوت زیاد از این بابت خوشحال نبود. او زن تنهایی بود. بزرگ‌ترین مایه آرامش سال‌های اول ازدواجش حرف زدن با دخترش بود و وقتی یک دختر به سه دختر تبدیل شد، حرف زدن با خدمتکار خانه به دل‌خوشی اصلی او تبدیل شد؛ اما در حال حاضر، باوجود یک دوجین خدمتکار، یک سریشخدمت باوقار

6. Marquis of Caterham

که بیشتر شبیه اسقف اعظم بود، تعداد زیادی پادو و مستخدم قوی هیکل، یک عالم کمک آشپز و ظرف شور، یک سرآشپز فرانسوی بداخلاق و یک کدبانوی خیلی چاق که موقع راه رفتن همزمان خس خس و غرغر می کرد، لیدی کوت مثل کسی که در جزیره‌ای خالی از سکنه گیر افتاده باشد، تنها بود.

او آه عمیقی کشید و با بی تصمیمی از در باز ایوان بیرون رفت. این کار او باعث آرامش جیمی تزیگر شد که داشت با جگر سرخ شده و ژامبون خودش را خفه می کرد.

لیدی کوت چند دقیقه‌ای با پریشانی روی ایوان ایستاد و بعد به خودش فشار آورد که با سر باغبان عمارت حرف بزند. «مک دونالد» داشت فضای سبز عمارت را که سراسر تحت سلطه او بود، با دقت بررسی می کرد. او در میان سر باغبان‌ها مقام و موقعیت بسیار بالایی داشت و جایگاهش را نیز به خوبی می دانست: او حاکم مطلق باغبان‌ها بود و مستبدانه به آن‌ها حکومت می کرد.

لیدی کوت با حالتی عصبی به او نزدیک شد.

- صبح به خیر، مک دونالد.

- صبح به خیر، بانوی من.

مک دونالد دقیقاً همان‌طور حرف می زد که از یک سر باغبان انتظار می رود، با حالتی اندوه‌بار اما باشکوه، مثل امپراتوری در یک مراسم تدفین.

- من داشتم فکر می کردم که... می شود برای دسر امشب

مقداری از آن انگورهای تازه داشته باشیم؟

مک دونالد گفت: «آن‌ها هنوز برای چیده شدن آماده نیستند.»

لحنش مهربان، اما محکم بود.

لیدی کوت گفت: «اوه!»

سپس تمام شجاعتش را جمع کرد و گفت: «اما من دیروز یکی را

در باغ امتحان کردم، خیلی خوب بود.»

مک دونالد نگاهی به او انداخت و او سرخ شد. او از آن آدم‌هایی بود

که همیشه فکر می کنند از اختیاراتشان سوءاستفاده کرده‌اند. طبیعتاً

مارکیز کاترهام<sup>۷</sup> هیچ‌وقت مرتکب چنین اشتباهی نمی شد که به

یکی از گلخانه‌های باغش منزلش برود و به انگورها ناخنک بزند.

مک دونالد به خشکی گفت: «بانوی من اگر دستور داده بودید،

یقیناً یک خوشه از آن انگورها بریده و خدمتان فرستاده می شد.»

- اوه، ممنونم. بله دفعه دیگر همین کار را می کنم.

- اما آن‌ها هنوز برای چیدن مناسب نیستند.

لیدی کوت زمزمه کنان گفت: «نه... مناسب نیستند. بهتر است

بعداً این کار را بکنیم.»

مک دونالد مدبرانه سکوت کرد. لیدی کوت دوباره به خودش

فشار آورد و گفت: «من می خواستم با شما درباره آن تکه زمین

چمن پشت باغ رزها صحبت کنم. داشتم فکر می کردم آیا امکان

دارد از آن به عنوان زمین بازی بولینگ استفاده کرد؟ سر اسوالد

خیلی از بولینگ خوشش می آید.»

و همزمان با خود فکر کرد: «واقعاً، چرا که نه؟»

لیدی کوت تاریخ کشورش را خوب می‌دانست. مگر عالیجناب فرانسیس دریک<sup>۸</sup> و هم‌قطاران عالی‌رتبه‌اش در مدتی که ناوگان دریایی در مرخصی بود با هم بولینگ بازی نکرده بودند؟ قطعاً بولینگ یک بازی سطح بالا بود و مک دونالد نمی‌توانست به آن ایراد بگیرد؛ اما او قدرت مطلقه یک سر باغبان خوب را دست‌کم گرفته بود؛ هرگونه پیشنهادی را باید خود او می‌داد و بس.

مک دونالد با لحنی بازدارنده گفت: «نه<sup>۹</sup>، بعید می‌دانم به درد آن کار بخورد.»

او با لحنی مأیوس‌کننده حرف می‌زد و ضمناً می‌خواست بانو خودش متقاعد شود که اشتباه می‌کند. لیدی کوت امیدوارانه ادامه داد: «اما... آن چمن... کاملاً کوتاه و مرتب شده بود... از همه لحاظ خوب به نظر می‌رسید.»

مک‌دونالد به آرامی جواب داد: «خوب، بله. می‌شود این کار را کرد؛ اما در این صورت ویلیام باید از حاشیه پایینی اسباب‌کشی کند.»

لیدی کوت با تردید گفت: «اوه.»

عبارت «حاشیه پایینی» برایش کاملاً بی‌معنی بود، فقط او را به نحو مبهمی به یاد یک ترانه اسکاتلندی می‌انداخت؛ اما به نظر می‌رسید برای مک دونالد مفهومی مشخص و غیرقابل چشم‌پوشی دارد.

مک دونالد ادامه داد: «و واقعاً حیف است که او برود.»

لیدی کوت گفت: «اوه، البته. واقعاً حیف است.»

و با خودش فکر کرد چرا این‌طور با اشتیاق حرف باغبان را تأیید کرده است.

مک دونالد به سنگینی به او نگاه کرد و گفت: «البته، اگر شما این‌طور امر می‌کنید، بانوی من...»

او جمله‌اش را همین‌طور نیمه‌کاره رها کرد، اما لحن تهدیدآمیز او برای لیدی کوت خیلی آزاردهنده بود و او بلافاصله تسلیم شد.

– اوه، نه. من کاملاً متوجه‌م، مک دونالد. نه... اِ... ویلیام باید در همان حاشیه پایینی‌اش بماند.

– من هم دقیقاً همین نظر را دارم، بانوی من.

– بله... بله دقیقاً.

– و فکر می‌کنم شما هم موافقید، این‌طور نیست؟

لیدی کوت دوباره گفت: «اوه، بله قطعاً.»

مک دونالد دستش را به لبه کلاهش برد و سپس دور شد. لیدی کوت با ناراحتی آهی کشید و به پشت سرش نگاه کرد. در این

لحظه جیمی تزییگر با شکمی پر از جگر و ژامبون وارد ایوان شد و به دلیلی کاملاً متفاوت آه کشید.

– صبح فوق‌العاده‌ای است، مگر نه؟

لیدی کوت با حواس‌پرتی جواب داد: «نمی‌دانم... اوه، بله

همین‌طور است. توجه نکرده بودم.»

8. Sir Francis Drake

باغبان حملات را با لهجه اسکاتلندی تلفظ می‌کند. مردمان اسکاتلند به سرسختی و کلمش بودن شهرت دارند.

- بقیه کجا هستند؟ توی دریاچه آب‌بازی می‌کنند؟

- به گمانم بله. منظورم این است که به احتمال زیاد آنجا هستند.

لیدی کوت چرخید و به سرعت به داخل اتاق صبحانه برگشت.

تردول داشت {حرارت} قوری قهوه را بررسی می‌کرد.

- او، خدای من، آقای... آقای...

- آقای وید، بانوی من؟

- بله آقای وید. او هنوز پایین نیامده؟

- نه بانوی من.

- خیلی دیر است.

- بله بانوی من.

- خدای بزرگ. به نظرت بالاخره می‌آید پایین، تردول؟

- بدون شک، بانوی من. ایشان دیروز هم ساعت یازده و نیم

پایین آمدند، بانوی من.

لیدی کوت به ساعت دیواری نگاه کرد؛ ساعت بیست دقیقه به

دوازده بود. موجی از همدردی به او هجوم آورد.

- برای تو خیلی سخت است، تردول. باید فوراً میز را تمیز کنی و

رأس ساعت یک ناهار را سرو کنی.

- من به روش زندگی آقایان جوان عادت دارم، بانوی من.

سرزنشی مؤدبانه اما غیرقابل‌انکار در صدایش بود. انگار یک

کشیش والامقام دارد یک آدم نامتمدن یا بی‌دین را که ناخواسته

مرتکب گناهی بزرگ شده، نکوهش می‌کند. لیدی کوت برای

دومین بار در آن روز صبح سرخ شد، اما درست به‌موقع اتفاقی

افتاد؛ در اتاق باز شد و مرد عینکی جوانی سرش را آورد تو.

- او، بالاخره پیدایتان کردم، لیدی کوت. سر اسوالد با شما کار

دارند.

- همین الان می‌روم پیششان، آقای بیتمن!

و با عجله از اتاق خارج شد. راپرت بیتمن، منشی مخصوص سر

اسوالد، از در ایوان بیرون رفت و با جیمی تزییگر برخورد کرد که

هنوز آنجا لم داده بود. جیمی گفت: «صبح‌به‌خیر، پانگو!». به نظرم

چاره‌ای نیست جز اینکه بروم و سربه‌سر آن دخترهای دیوانه

بگذارم. تو هم می‌آیی؟»

بیتمن سرش را به علامت نفی تکان داد، در طول ایوان به راه

افتاد و با عجله از دری که ایوان را به کتابخانه وصل می‌کرد،

رفت تو. پشت سر مرد جوان، جیمی سرخوشانه پوزخند زد. او و

بیتمن با هم در یک مدرسه درس خوانده بودند. در آنجا هم بیتمن

پسری جدی و عینکی بود که بدون هیچ دلیل خاصی پانگو

صدایش می‌کردند. جیمی با خودش فکر کرد که پانگو نسبت

به قبل احمق‌تر شده و انگار عبارت «زندگی واقعی است، زندگی

جدی است» را مخصوصاً برای او نوشته‌اند. بعد خمیازه‌ای کشید و

سلانه‌سلانه به طرف دریاچه راه افتاد.

دخترها آنجا بودند، البته سه تایشان. از همان دخترهای معمولی.

دوتا با موهای خیلی کوتاه تیره و یکی با موهای خیلی کوتاه

بور. ظاهراً آن یکی که بلندبلند می‌خندید هلن بود، آن دیگری احتمالاً نانسی و آن یکی دیگر را، خدا می‌داند چرا، ساکس<sup>۱۲</sup> صدا می‌کردند. دو نفر از دوستان جیمی، یعنی بیل اورسلی<sup>۱۳</sup> و رانی دورو<sup>۱۴</sup> هم آنجا بودند که هر دو در وزارت امور خارجه یک سمت کاملاً تشریفاتی داشتند.

نانسی، یا شاید هم هلن، گفت: «هی، سلام! آن یکی دیگر کجاست؟... اسمش چی بود؟»

بیل اورسلی گفت: «می‌خواهی بگویی آن جری وید فلان فلان شده هنوز خواب است؟ یک نفر باید حالش را جا بیاورد.»

رانی دورو گفت: «اگر حواسش را جمع نکند، یکی از این روزها صبحانه را از دست می‌دهد. وقتی بیاید پایین فقط چای و ناهار گیرش می‌آید.»

دختری که او را ساکس صدا می‌کردند، گفت: «شرم‌آور است. این کار او حسابی لیدی کوت را اذیت می‌کند. لیدی کوت هر روز بیشتر شبیه مرغی می‌شود که می‌خواهد روی تخمش بخوابد، اما نمی‌تواند. این اصلاً خوب نیست.»

بیل گفت: «بیا او را از رختخواب بکشیم بیرون، راه بیفت جیمی.»  
دختری که به او ساکس می‌گفتند، گفت: «اوه، بیایید یک‌خرده دقیق‌تر باشیم.»

او کلمه «دقیق» خیلی خوشش می‌آمد و اغلب از آن استفاده می‌کرد. جیمی گفت: «من دقیق نیستم. نمی‌دانم چطوری باید

دقیق باشم.»

رانی پیشنهاد کرد: «بیایید فکرهايمان را روی هم بگذاریم و فردا صبح یک کار اساسی در این مورد بکنیم؛ مثلاً، ساعت هفت بیدارش کنیم. آن وقت خدمتکارها غافلگیر می‌شوند، کلاه‌گیس تردول از سرش می‌افتد و قوری چای را می‌اندازد. لیدی کوت دچار هیستری می‌شود، میان بازوهای بیل از حال می‌رود و هیکلش روی او می‌افتد. سر اسوالد می‌گوید: «آها!» و قیمت آهن هشتادوپنج صدم دیگر می‌رود بالا. پانگو برای نشان دادن احساساتش عینکش را روی زمین می‌اندازد و با پا لهش می‌کند!»  
جیمی گفت: «تو جری را نمی‌شناسی. من معتقدم مقدار مناسبی آب سرد، در صورتی که به نحو صحیح استفاده شود، ممکن است او را بیدار کند؛ اما او فقط یک‌خرده می‌چرخد و بعد دوباره خوابش می‌برد.»

ساکس گفت: «ما باید به چیزی دقیق‌تر از آب سرد فکر کنیم.»

رانی پرسید: «خوب، چه چیزی؟»

اما هیچ‌کس راه‌حل دیگری نداشت. بیل گفت: «ما باید بتوانیم خوب فکر کنیم. کی توی کله‌اش یک‌خرده مغز دارد؟»  
جیمی گفت: «پانگو. الان هم خانه است و دارد مثل همیشه دیوانه‌وار کار می‌کند. او همیشه عقلش خوب کار می‌کرد، این بدقابالی از بچگی همراهش بوده. بیایید برویم و از مغز پانگو استفاده کنیم.»  
آقای بیتمن صبورانه به توضیحات درهم‌وبرهم آن‌ها گوش داد،

12. به معنی جوراب یا کفش بی‌پاشنه. Socks.  
13. Bill Eversleigh  
14. Ronny Devereux